

<p>چو گل ز بسکه هوادار دامن یارست متلع چاک گریبان صبر ارزانی که ام تنگ قبا جلوه بی نقاب نمود ز اشک خون شده سرخ استین و نیچه من ز آشنائی دل غرقه ام به بحر سرشک مریض حیرم و معجون وصل می طلبم پرسد آئینه زان روی از ید بیضا</p>	<p>نشد ز چاک گریبان دمی رها دستم بدست شوق نداده هست تا چهار دستم که میرود لبوی حیب بر ملا دستم گرفته بخت سیه طرفه در حنا دستم ز کار رفته بتدبیر آشنا دستم خبر نسید بان عیسی شفا دستم که برق طور کف دست تست یاد دستم</p>
--	---

غزل (۹۷)	ز آستانه دل پای چون کشم و اله فتاده دامن عرش برین فزاد دستم	شعر (۱۲)
----------	--	----------

<p>دل خود پاره زد دست بت رهن کردم بهنری حاصل از ان طره پرفن کردم دل حیرت زده از مهر تو روشن کردم طائر سدره بردر شک باوجی که مرآت سخت زنجیر من دلشده و شیون دارد پی داعی که چراغ شب هجران باشد</p>	<p>شیشه داشتم و نذر شکستن کردم من افتاده شکست همه تن کردم صورت آئینه اش از پی دیدن کردم بهر دل تا سر کوهی تو نشمین کردم نرم از معجز عشقت دل آهمن کردم خون گرم جگر سوخته روغن کردم</p>
--	--

<p>جای گل خار ازین باغ بدامن کردم خار این بادیه را همسر سوزن کردم جگر از جنبش مرگان توروزن کردم جیب خود پاره ازان گوشه دامن کردم صفت روی تو بر صورت حسن کردم</p>	<p>حاصل من خلش دل بود از سیر جهان به رفوکاری چاک جگر آبله ها دل ز تیرنگهت رخنه نمودم ای جان جامه ت دیدم و شد پرده جانم صد چاک عشق من حسن ترا کرد بخوبی موصوف</p>
	<p>واله خویش نمودم بوفا جانان را طرفه کاریست که ای همفسان من کردم</p>
<p>شعر (۲۱)</p>	<p>ردیف نون</p>
<p>دل گشته را پانصد حسان میتوان کردن دو عالم سرسبز یک چشم حیران میتوان کردن با عجاز تکوینی آنچه نتوان میتوان کردن از ان نظاره ات پوشیده مرگان میتوان کردن چها سیر این ان چاه ز نخدان میتوان کردن دل با داز بهر که ویران میتوان کردن خط ما را غبار طاق نسبان میتوان کردن</p>	<p>گره باز از خم آن بخت بیچان میتوان کردن توان نبود رو کار نمایان میتوان کردن توان دل سبر و از یک نگه آن ز گس بجای گل بنجار باشد سرسبز باغ جمالت را بیان شنائی با من لب تشنه را یکدم تو گرای گنج خوبی منزل ما را نیفر و زی اگر آینه طبع ترا شد کلفتی پیدا</p>

<p>برای قتل عاشق حاجت چندین تامل هست نباشد در خور یک خنده زخم شهیدانت دل مارانه آخر بود جا در حلقه مویت ببازار غمت هر بوی الهوس را هست سودا شبی کرد و اگر روزی برات وصل مهر و ستیز نخت و کین چرخ و شور دل لرزین است بچشم کم مبین اشک مرا اگر طفل دامن است بی تیغ غمزه لیلی گرای مجنون دل افکاری بلال آسانگیر و دامنت را فکر عریانی چرا در کوی چشم رفوا از سوزن عیسی ز نیزنگ بهار عشق آگه نیستی ورنه گرا ز فیض سبک روحی پوشی خرقة خود را دی از خود برون فتن نشاط دیگر کج شد</p>	<p>خطایه در میان گرفتیت پنهان میتوان کرد اگر شور قیامت را نکند ان میتوان کرد برگ ماسر زلفی پریشان میتوان کرد سرت گرم متاع ناز از زبان میتوان کرد ز سوز ناله سامان چرخان میتوان کرد شب بجز تیان را روز میدان میتوان کرد که این نور نظر را نام طوفان میتوان کرد نظر را قطع از چشم غزالان میتوان کرد بکا هیش تا سراپا کس گریبان میتوان کرد به خار دشت تا پیوند دامن میتوان کرد ز سبوح و تاب طرح سنبستان میتوان کرد بزننگ بوی گل در جامه عریان میتوان کرد سراپا خویش را چون صبح خندان میتوان کرد</p>	
<p>غزل (۹۹)</p>	<p>بعشق نرگست و اله سر سوا شدن دارد نظر در کار این ولدا و پنهان میتوان کرد</p>	<p>شعر (۲۰)</p>

در دادل من در دادل من
 آن دم که کردی نسیا دل من
 رفته است از جا جانان دل من
 آواره هر سو شب با دل من
 اینجا بچنگ غوغا دل من
 آبا دل من آهسا دل من
 دار و تپیدن بر پا دل من
 از خون ناحق دعوت دل من
 در یکدی با کیتا دل من
 شیدا دل من رسوا دل من
 با دادل من با دادل من
 میخو اهد آن ماه سیما دل من
 پنهان دل او پیدا دل من
 زین سان که گیرد سودا دل من
 دل با غم او غم با دل من

در ترا شد ما و ادل من
 روز الست و عهد بلا بود
 زان دم که بیره آمد کجویت
 تا چند ای ماه گرد و ز مهت
 و مساز نغمه آنجا دل تو
 با آه سردست در گرمجوشه
 تا یار بر خاست از پهلو می من
 قاتل چه گوئی روزیکه آرد
 در و دلیها و لب بر گجانه
 بد نام عشق این نیکوان شد
 مجنون و شیدا مفتون و رسوا
 دل را بد اغشش روشن نمایم
 با هم ز الفت افتاده مایل
 گیرد سودا دل با نه زین سان
 یارب به محشر خیزند با هم

<p>در سینه طرح صحرا دل من شد عقده کار ایوا دل من در بزم دنیا میثا دل من زنجیر موج صهبای دل من</p>	<p>از گرد کلفت خواهد نمودن واسا زرم اورا از ناخن داغ یار ب بکام سنگ که آمد خواهد به عشق آن لعل نازک</p>	
<p>شعر (۱۹)</p>	<p>واله چو واقف در باغ دنیا هر غنچه شکفت الا دل من</p>	<p>غزل (۱۰۰)</p>
<p>زین جرم که دیده است بیای تو من زان روز که افتاده بکویت گذر من فر ما که تا کوه بود همسفر من گمراه ترس بود ز من راهبر من کو آنکه بگویی تو رساند خببر من غیر از تو نگنجید کسی در نظر من بال دگر بند که آن نیت پر من نالید که ایوای شکستی کمر من شادابیت ای گل بود از چشم تر من</p>	<p>وار و فلک آواره سر در بدر من آن سوی دو عالم سفری آمده چشم چون من نبود بادیه پیامی محبت با خضر قنادم بره شوق تو لیس کن در بادیه ام با و صبا راه ندارد نظاره خوبان جهان کرد و چشم صیاد و جفا پیشه منم صید و فایت در باغ کمر بسته خرامیدی و شمشاد برگریه من گر بزنی خنده عجب نیت</p>	

<p>پوشیدن ویت نسزد جای گناهم در ره گذرت خاک شد م حیف که اکنون آن کس که ابرو تو شمشیر ستم داد از قاتل من گر خبری داشته باشد گفتم که ز لطف تو مرا بخت شود یار در بسیت دلم را که ز در مان بفرزاید سو وای محبت نه پذیرد سرو سامان واند که گرفتار رخ و زلف بتانم من رند نظر بازم و زاهد همه خود بین</p>	<p>زان امن زلفی که بود پرده در من در سینه غبارت بود از ره گزر من مرهم نه پسندید بزخم جگر من آید ز پی آهنگیستم زخم گرم برگشت ز من دل بر بیداد گرم بیچاره طبعی که بود چاره گرم ناصر سر خود گیرده در دگر من دارد خبر آن کس که ز شام و سحر من معدور بود گر نشناسد مهر من</p>
--	--

شعر (۱۵)

ذوقی اگرت هست بیا و اله و بشنو
طوبای محبت غزل مختصر من

غزل (۱۰۱)

<p>جای تو در دلم بود ای دلربای من آخر بگو که مهر خداوندیت چه شد بتیاجم و بزلت تو گیرد دلم قرار تا شد سرم ز پای تو ای نازنین جدا</p>	<p>باری بگو کجاست به بزم تو جای من ای بت گرفتیم آنکه تو باشی خدای من بیچارم و بکشیم تو باشد شفای من بیطافتی رساند سر من بیای من</p>
--	--

<p>تا کی بوسل خوشترن ای گل دی فریب آینه رویم از چه برویم نیسایوری نو خط من مباد که باشد بر اغمی مانند شمع و شعله که دل بسته هم اند روزیکه جان شنید نشید است را روزیکه آن سرید قضا در درادوا کشتی به موج خیز غم او فکند ام می سوزم از فراق کسی حال من میرا محل گذشت دل به فغان همچنان که بُو ممنون است بازوی خویشم ز بسکه دی</p>	<p>در خلوت نسیم نکلنجد چه جاسے من عیثم بگفت غیر اگر در قفاے من خطی شنیده ام که نوشتی برای من ربطی بود جغای ترا با و فای من عشقت بلا می دل شد و دل شد بلا می گفتا بغیر در دنیا شد و وای من اسی ناخدا سپار مرا با خدا می من بیکسان بود چو شمع فنا و بقای من نالان جدا از قافله باشد وای من قاتل ز من همی طلبد خونهای من</p>	
<p>غزل (۱۰۲)</p>	<p>واله زد دوستی چو طهوری دلم گرفت خواهم که چند روز تو باشی بجاسے من</p>	<p>شعر (۲۰۰)</p>
<p>گوید بچمن رفته که شو همسخن من گلزار غمش سینه و داغ کهن من گیرند سرغی اگر از جسم تزارم</p>	<p>ای غنچه گل هست ترا اگر دهن من وین دیده ترا بر بهار چمن من یا بند بجز خار چه در پیرهن من</p>	

از نشتر فضا و چه حاصل که نمانده است
 روشن همه خلق شود در دم محشر
 در علم خود از زاهدان هر چه هست یگانه
 رفتن نگذارند گر از خویش درین بزم
 شوریده دل عشقم حسن نمکینی
 خم گشته ازین بارقه همچو نباش
 نسبت نبو و با هر مگوهر کان را
 بی عیب یک آهوی ختا در نظر منست
 صدر خنه بجان کرد بیک جنبش مرقان
 سو دای سر آن مژه از دل نبرون رفت
 خوش میگید زخم بسرزلف سیاهش
 در چاه شود سرق ندامت مه کنعان
 تا چند خوری باده و ستانه خرامی
 در آرزوی حرف تو جانم بلب آمد
 پروانه حسنت دلم ای شمع تجلی

تصویر صفت قطره خونی بیتن من
 کاین صبح دیده است ز جیب کفن من
 کیتا بفن عشقم و عشق است فن من
 آخر چه آیند بود آمدن من من
 پیغام نوی داده بدایغ کهن من
 کویا رگل و گردن ناز کبدن من
 باشد لب و لدار عشیق مین من
 چشم خوش یارست غزال ختن من
 دل می تپد از شوخی ناوک فلک من
 مجروح شد از نشتر فضا و تن من
 این شام غریبان شده صبح وطن من
 در جلوه چو آید بت سیمین ذفن من
 خار تگر هوش من وای پر فتن من
 بسیارستم میکنی ای کم سخن من
 افروخته چهره پی سوختن من

ترسم که شوی خسته تو ای دلشکن من	هر پاره بودش در شیشه چو شکست
شعر (۱۳)	واله اگر ت هست سرو برگ و مانع بوی چمن عشق شنوا ز سخن من غزل (۱۰۳)
<p>گریه کردیم و چمن شد رخ کماهی از خون طفل اشکم بود آگاد کماهی از خون سرخ اینچو نشود تیغ سپاهی از خون گر چه سیراب نگرود لب ماهی از خون روی آورد درین ملک تباهی از خون خواه از زخم دلم پرسی و خواهی از خون میدهد هر دو لب سرخ گواهی از خون کشته است نبود حجت واهی از خون که فراید بجهان صولت شاهی از خون پی بگلگون تو بردیم کماهی از خون میکنم سیر گل صنع آسب از خون جو شد هم همچو رگ خامه سپاهی از خون</p>	<p>برخ از دیده بهاری شده راهی از خون غمزه در ملک دل آورد تباهی از خون غمزه عشاق کشتی کرد و ندانست کسی مابهی خنجرش از خون جگر آب خورد رنگ آن چهره بخو زری عشاق شکست خانه زاددم شمشیر گل اندامی هست رنگ پانچه خون با که بگردن نگرفت هست بر وجه نگو از خط و خالت سست شاه سنی و بخو زری ماهی نازی جان فر باد بخون خفته توئی ای شیرین دل خون گشته بود گلشن رباب نظر بسکه سودا ای آن خط مغیر شده ام</p>

شعر (۲۱)	کشته عشق و طلبگاری خون مهبیات است واله ارجان تو بخشند نخواهی از خون	غزل (۱۰۴)
<p>فواره وار بهر تماشاگریستن چون ابر تر ز عالم بالاگریستن چون سیل ناله کردن و دریاگریستن از یار خنده آید و از ماگریستن چشم پر آب راست تقاضاگریستن شد محو از دلم همه الاگریستن داریم پیش دوست ثناگریستن خوشتربو دز خنده بیجاگریستن شاید بحال این دل شیداگریستن آخر شمردن و دل شهبانگریستن از کور باطنی ست و لاناگریستن بصیرت بوده است چو فرداگریستن زین گریه فرق باست بسی تاگریستن</p>	<p>حیف است چون گهر بداراگریستن زید بعشق آن قدر غناگریستن خواهم سر کشیده بصبحاگریستن خوش ساعتی که چون گل و شبنم بروی هم در گریه اختیار ننداریم چون سحاب تا جان فدای خنده زیر لب تو شد بان ای رقیب خنده زنی کارت و دید ای مال شبنم و انجام کار گل شد آشنای بحر غم عشق ای دریغ ای بنجر عبادت روشن دلان بود چشم دلی که کور شود گریه نایدش امروز انقدر که توانی بگریه کوشش ای ابرو بهار عبث اینقدر بچوشش</p>	

<p>خوش میدهد بشارت طوبی گریستن همچون صدف ز لولو لالا گریستن روشن شود بهار سراپا گریستن باید کنون بحال مداوا گریستن در جلوه میدهد بدید میضا گریستن در عشق یار آئینه سیما گریستن بر یاد آن دوزگس شهلا گریستن</p>	<p>وارم ز گریه چشم وصال سہی قدی جز چاک سینہ حاصل با عزتی نشد چون شمع صرف گریه سراپا اگر شود از چاره مرخص تو بیچاره شد مسیح از شمع با فروغ شد این رمز آشکار از آب خضر و دولت جمشید خوشتر است کیفیت دور طبل گران نخبندم محبہ</p>
--	--

شعر (۱۹)	والہ چه ایشم بدل افتاد چون سپند وارم بجای اشک شررها گریستن	غزل (۱۰۵)
----------	---	-----------

<p>جانم فدای ناوک ابر و کسان من ای من فدای خنجر بیداد و جان من سوز و برنگ شمع زبان و روان من سوز و بیاغ و گل نشناسد نشان من آتش زند به خرمین گل باغبان من در گرد پای مور بود کاروان من</p>	<p>شادم که نغمه اش بکند قصد جان من قاتل رسید و هست دم امتحان من حرفی ز سوز دل چو رسد بر زبان من آن بلبلیم که بال و پر و آشیان من از سوز ناله داغ جگر شعله پذیر شد سیر عدم کنم تباشش و جان یار</p>
---	--

<p>گلریز دوست ناله آتش نشان من رشک بهار جوش گل ارغوان من ماه نوست هم تیغ زبان من گوی که آبگشته دلش از فغان من میگرد و از ستاره بری آسمان من زید به نذر منیچه این ارمنان من ای ضبط هوش سر برده از کف عنان من زاهد تو از کجا و سر لامکان من گوید سخن دمی که بت بنیر بان من زنجیر زلف یار و دل ناتوان من ای دل چه غم خوری که بود خشک نان من سازش کباب آتش گل باغبان من</p>	<p>باشد شب برات فلک شام غم با داغ سینه فارغم از گلستان بچهر در وصف بروان تو ای ترک تیغزن در گوش مهبوشی در غلطان مشوش است با همت بلند مگردم بگرد ز ر جام دل شکسته به کوثر نمیدهم آن طفل فیوار جلور زیر میسر دبسته دمان تیان عارف خداست از غیب راز کن فیکون بر ملا شود یاد می ز بند عابد بهما رسیدهد دارندان سوخته و خشک مهر و ماه کربلی درین چمن افتد بدست تو</p>
--	---

<p>واله خیال بوسه بخون می تشد بدل از رنگ پان دلبر نازک دمان من شعر (۲۰)</p>	<p>غزل (۱۰۶)</p>
---	------------------

<p>فکر حال دل شیدانه تو داری دونه من حسن و عشق آمد و پروانه تو داری دونه من</p>
--

<p>تا چه افتاد که اینها نه تو داری و نه من جان من گرسر سودانه تو داری و نه من بعد ازین هیچ تقاضا نه تو داری نه من آخر این همیشه زخارانه تو داری و نه من کار آن به که بفر دانه تو داری و نه من و ده که زین خوب تماشا نه تو داری و نه من همه دانند که همتا نه تو داری و نه من کای فلان بومی و فارانه تو داری نه من صبرای طبل شیدا نه تو داری و نه من خبری زان گل رعنا نه تو داری و نه من واشیکایک نفس ایوانه تو داری و نه من دسترس ای بدبختیا نه تو داری و نه من تا گلو بادیه چو میانه تو داری و نه من در بغل همیشه صهبانه تو داری و نه من ورنه جاگیر بجزرانه تو داری و نه من</p>	<p>پرس جوئی دل عکین همه دارند و سله مشک زلف تو چرا نقد دل من از چیست فارغ از دل شدی و باز گرفتیم دل را دل چسبان او که بردل ز نیم سنگ جفا گردی داد من امروز خوش است انظارم تو در آینه و من روی ترا می بینم هست چون حسن تو یکتای عشقم مشهور در نقش داری و گل خنده کنان میگوید تو ز روی گل من از گل جانان خاک ای بیک صبا باد بفرق من و تو آخر ای غنچه تصویر چه طالع داریم خبر هم سودن گفت پیش خنایی دستی هم نفس کو دل خرم که درین موسم دست هم نشین برگ طرب کو که درین فصل بهار منصب ما بود از دولت عشق ای مجنون</p>
---	--

<p>چشم او بین ز بیماری دل هیچ پرس درداشته سران چه علاج ای فرهاد صرف شوتم چه بی عرض بجان قاصد</p>	<p>تاب این در دسیحانه تو داری نه من جز دم تیشرداوانه تو داری و نه من لب اظهار تمنانه تو داری و نه من</p>
	<p>والهامی شکنند رنگ تکلم خاموش پیش لعشش لب گو یانه تو داری و نه من</p>
<p>غزل (۱۰۷)</p>	<p>رولیت وا و شعر (۱۵)</p>
<p>مقصد شیرین رخ دلجوی تو ایکه نجوبی ست منشل روی تو روی تو دان خط و خالش کجا یوسف اگر با تو نشیند به بزم پیشتر از بازی چو گان و گوی زلف تو هم رتبه بود با بلال صید نگاهت شدم و دور نیست سحر بیان گشته بعین سکوت رابطه عشق ترا چون برم</p>	<p>قصه لیلی خم گیسوی تو کاش چو روی تو بود خوی تو دارد اگر گل به چمن بوی تو خلق نه بینند بجز روی تو بود دلم در خم گیسوی تو حافظ قرآن شده هندوس تو کامه صیاد من آهوس تو سرمه در آن زگس جادوی تو تیغ بن میسزند ابروی تو</p>

<p>وز دل من می نرود کوی تو گشت مرا آرزوی بوی تو تا که نشسته است به پهلو ی تو کاین سر من بود برانوی تو زانکه دهد یاد من از خوی تو</p>	<p>بیش ز یکبار ز فرستم درو بوی گل آورد و حس که نسیم می تپد امروز به پهلو و دم نیست خبر از شب و صلم خراین شکوه نیارم بلب از جور سپرخ</p>	
<p>شعر (۲۰)</p>	<p>غیر چیر اور خوردش نام شد واله ما بود دعا گوے تو</p>	<p>غزل (۱۰۸)</p>
<p>ناید آنچه که بگفتن بشنو شکوه ام بشنو و شیون بشنو نیستم تا ب نهفتن بشنو کاش جان الم تن بشنو سوز این سوخته خر من بشنو از دل آواز شکستن بشنو بشنو از غمزه رهبرن بشنو سنگدل ناله آهن بشنو</p>	<p>دلبیرا حال دل من بشنو در داین خسته شادوار چند پوشیده غم جان دارم صورت حال من زار بین برق در جان من ای مزده در بر من بنشین سنگد لا حال تا راج متاع دل من در و مجنون تو وار و زنجیر</p>	

<p>مردم از غم که غم نشینیدی بگیرست از سر خاکم بگذر حالت خاک نشینان رمت شکوهِ دوست سخن نشینو من خوب رویا بد کس گوش کن گر رقیبی بتو پسندے گوید هوش و گوش از طلبی عشق آموز دورم افکنده فلک از دریا زار از عشق چو تار سازم زاری سی دل همه از عارض تست نالہ ام بوسی محبت دارو</p>	<p>ما تم غم نشینید ن بشنو شور صد حشر زده فن بشنو زان لب گوشت دامن بشنو که ترا گفت ز دشمن بشنو آنچه خوب است شنیدن بشنو شنو ای ساده دل من بشنو رمزی از دفتر این فن بشنو دورم از سنگ فلاخن بشنو نالہ ام از همه تن بشنو شیون مرغ ز گلشن بشنو باری ای تازه گل من بشنو</p>
--	--

عزل ۱۰۹	درد و الہ کہ گوشت نرسید بگیر ہشش ای بت پر فن بشنو	شعرا
---------	--	------

دلہم عریست ارد سرنگون چیانہ در پہلو زبودی دل نمودی جلو ہستانہ در پہلو	بیا ای چشم محبوب ترا مینحانہ در پہلو بجای دل بنہ ساقی مرا چیانہ در پہلو
--	--

<p>چو آن متی که دارد معنی بیگانه در پهلوی بسی تیر از مژده آن ز کس تر گانه در پهلوی که دارد کاکل پر پیچ و تابت شانه در پهلوی از انجا در ازل دادند دل را خانه در پهلوی دل دیوانه ام دارد ز خود ویرانه در پهلوی ترا در بر بود جور و مرا جانانه در پهلوی که بهر او دل افکارند صد فرزانه در پهلوی که فوجی دارد از طفلان دل دیوانه در پهلوی</p>	<p>اشاراتی به پهلوی دارد و ابرویت به بیگانه نه دلها خستن آن سان است می بینی که بیدار مرا در پهلوی دل خار خار پیچ و تابانی است تو چون منزل گزین ای دل پهلوشین بود مکن تکلیف صحرا ای جنون مانند مخبوم بجنت زاهدان بود ازین دلکش ترین صحت دل دیوانه ام بگره می خندد همی گریه به پهلوی قطره زن باشد سرشک از چشم من</p>
--	---

<p>شعر (۱۳)</p>	<p>نداغم تا چه میخواهد بین الهامت که دل تقدروان دارد پی بیگانه در پهلوی</p>	<p>نخل (۱۱۰)</p>
-----------------	--	------------------

<p>که زیبا تر بود مرشح را پر وانه در پهلوی هتی کردن ترا پر باشد ای بیگانه در پهلوی شکستن تو بود در خود این پیمان در پهلوی تو بودی ناله خورده گوشت یانه در پهلوی همش پیمان در دورست هم پیمان در پهلوی</p>	<p>مرا چون سوختی جایم بده جانانه در پهلوی اگر در پهلویت جایم نباشد جای آن دارد چرا زحمت کشتی تا بشکستی چون غنچه ام دل را شکستی شیشه دل را صدا در آسمان پیچید سیت افق دارد سر در چشمت عجب نبود</p>
--	---

بیا ای طفل سنگین دل بزن مهرش بلب آخر تو یک فن پہلو دار گویم در زیر از دل ز بهر چشمست میگسار کسیت حیرتم مه نو پہلوی خود میخورد بر سفره گردون ز دل کن مجوقش غریق واعظ مسلمان شو شراب عشق او در ساغر گردون نمی گنجد	چه شورش با که دارد این دل دیوانه در پہلو برت چون غیر آید جادوش جانانه در پہلو که ز گس میکشید از خاک سر چانه در پہلو چه بندی دل ازین مسکت تو ای فرزانه در پہلو بسجد میروی داری لی بت خانه در پہلو ز دل زان و نهادندت یکی پیمانه در پہلو
---	---

	فضای لامکان چون لکشانا مدبصد و سعت ز دل واله بنا کردند یک کاشانه در پہلو	
--	---	--

غزل (۱۱۱)	رویت ہائے ہوز	شعر (۱۲)
-----------	---------------	----------

ترک من دیر بمانی کہ بہر جا زدہ عالمی بر ہم از ان قامت رعنا زدہ حاش نشد کہ کسی تیغ جہائے بزند یک سر سوی ازین حلقہ نیارم جستن چشم جادوی ترا بر صف قرگان ناست داد از دست تو ای مست می ناز کہ با	کشتہ سوختہ تاختہ یازدہ حشر و امان در از لیت کہ بالازدہ ترک بیرحم بدان رنگ کہ حاشا زدہ دام در را ہم از ان لطف چلیپا زدہ تا ہم ننخہ اعجاز مسیحا زدہ زدہ بر دل خونابه کشان تازدہ
---	--

<p>چمن لاله ز روی تو دمیدن دارد جلو حسن تو در طالع کاشانه کیست دست تست اینکه بر روی دل قدسی نفسان شوق بالای بلند تو دو بالا گردید از قفا لطف ترا هست شیمانی با</p>	<p>باز از خون دل گرم که صهباز دوه از کد امین افق ای اختر ز یباز دوه نیچه سهل است اگر باید بیضا ز دوه زان تغافل که بحال من شیداز دوه سر بدل جوئی ما داشته دوازده</p>	
<p>غزل (۱۱۲)</p>	<p>که بست تو فتد و امن آن لطف سیاه گمراهی واله دل باخت سو واز دوه</p>	<p>شعر (۹)</p>
<p>دل کو کهن نهادم بفرق تان شسته به شب ذراق کاری نخدمت دعا تو گوئی هوس رخ که یارب خودش بود و عمرت نفسی ز خود بر دن آئی در به کعبه دل چه عجب گراز لطافت ز برم جدانشیند هوس دو کونم از جان شیده و چه خوب تر شد چو بارض لطیف بکنند نسبت او به کرشمه اداسه بنمای کارم هر</p>	<p>زد و دیده خواب شیرین هم به شب شسته که جدا هزار فرسنگ اثر و عاشسته بگفت آینه ز حیرت دل با صفا شسته همه عمر خنید باشی به کلیسیا شسته که جدا چو ماه خرم تنش از قبلا شسته غم داشت در دل چه قدر بجا شسته به عذار گل ز شبنم عرق از حیا شسته که قضا در انتظارت پی یک ادوا شسته</p>	

شعر (۱۰)	سرمن باوج دولت ز فلک گزشت واله که ز گرد کوی دلبر لبرم همان شسته	غزل (۱۱۳)
به نفعان شوق محل همه چون درآشسته مگر از خدای غافل دل ناخدا شسته دل سخت یار فارغ اگر از وفا شسته بره تو طفل اشکم پی خوبهانشسته پی نخت مرده گوی همه در غرا شسته که خاطرت عباری ز من ای صبا شسته که چون خود کسی نه بینم بر بهت ز پاشسته که چو در دور کین بوس حنا شسته که تمام عمر فارغ ز گره کشا شسته	به درون محل دل غم یار تاشسته همه باد شرطه طوفان شد و از محیط برخواست ز بیان رود متاعی که بهانشه بسنگی نگه تو بسکه خون دلم از مره فرورنجیت به دو چشم زارم اشک به حوالی جگر داغ کف خاک خویش بنیم ز درشن جدا و ترسم عجب است اگر نسوزد دل ره روان بحالم ده ای نگار شیرین دلم از کف نگارین گره عجب بکار دل من قناده زان لفت	
شعر (۲۸)	نظری بجال زارش که بعد میدوالم چو که ای مینو اسلے به در شما شسته	غزل (۱۱۴)
آئینه سان نقش دیوار آمده عالمی را سر پدیوار آمده	عاشقی کو محو دیدار آمده آئینه تا در کف یار آمده	

چشم ساقی بزم را بهوش کرد
 چار فصلش در بهاران بگذرد
 میکند در عین مستی کارها
 و نشینش گوشه دستار کیمیت
 زلف جانان افمی و در حلقه اش
 کشته زلفش بر دهم دراز
 گزند معذورست چشمش درستم
 تا دلم بر کوه غم زو چرخ گفت
 سبزه خط عارضش از زیب او
 میرود و صد بار از خود نفش
 شیشه دل را چنان دارم نگاه
 می تراود از زبان آبله
 گریه می باروز دل از کوه غم
 بارور بودن بود اصل نیاز
 عکس زلفش دیده ام روشن نبود

غمزه اش با جام سرشار آمده
 هر که باد و چشم خونبار آمده
 ترک چشمش مست هشیار آمده
 گل ز گلشن سوی بازار آمده
 دل بجای مهره مار آمده
 آب حیوان ز هر این مار آمده
 لیس چون در شان بیمار آمده
 کو کهن دیگر به کهار آمده
 زیب این آئینه زنگار آمده
 هر که در کومی تو کیبار آمده
 یار سنگین دل ستمگار آمده
 که کشاد کار بخیار آمده
 ابر در دامان کهار آمده
 سر در ناز ستابی بار آمده
 سرمه چشم شب تار آمده

<p>گر چه می خاصیت اش جار آمده گریه را بامی سرو کار آمده آنکه حق گفته است بر دار آمده که ز مومن مرح کف ر آمده روز و شب چشمی که بیدار آمده رکوش لولور شهوار آمده شکره از ننگم بسی عسار آمده رشته دار سبجه ز نار آمده خط مشکین شرح انوار آمده آمده گریان و بسیار آمده</p>	<p>عکس آن چارست ای دل راج روح قلب بارش میشو دای دل شراب حق مگو با غافلان همشیا ر باش وصف زلفش را پریشان گفت دل محو دیدارش بود آئینه سان هر سر شکم در غم آن شاه حسن چون تو انم دید روی اهل ننگ ربط شیخ و برهن خوش معنوی ضور بود آن عارض رخشان یا میکشان خندید چون گل زانکه ابر</p>
---	--

شعر (۱۰)	کلک واله خوشنوا بلبل بود نوک کلکش نوک منت ر آمده	غزل (۱۱۵)
----------	---	-----------

<p>ر نواز وی گریبان پاره پاره گریبان تا بدامان پاره پاره که نبود از مغیلان پاره پاره</p>	<p>من و حبیبی ز هجران پاره پاره چه ذوقی دارد از عشقتش نمودن سزای دشت دامانی نباشد</p>
--	---

<p>شد این ساغر ز سندان پاره پاره و لم کان گشت پنهان پاره پاره شد از ذوق نمدان پاره پاره رگ جان همچو مژگان پاره پاره کخم سر را چو سامان پاره پاره شود این جام گردان پاره پاره</p>	<p>شکسبم ناله از خوشی همانا بود پیدا که حالش کس نداند و لم کان ریش آمد از لب یار به تیغ غمزه اشش نازم که سازد بسردارم هوای سنگ طفلان به دورش خرد شد بس شیشه دل</p>
---	---

<p>شعر (۲۱)</p>	<p>دل سودا سئ و دیدار و اله چکید آخه ز مژگان پاره پاره</p>	<p>غزل (۱۱۶)</p>
<p>رویت یای تختانی</p>		

<p>تو گوئی زلف ای کافر شکستی چرا نایبته پیمان در شکستی قسم را از چه نازکتر شکستی کمر بستنی دل لاغر شکستی فغان در کام این مضطر شکستی نمودی توبه بر منبر شکستی</p>	<p>ببستی عهد و آسان تر شکستی ای اعلی تو درج مو میانی نه آخر خاطر و لدا دگان بود او اینجو است تقریب شکستن رگ سنگی ست مژگان ز سر سر بزاهد گوشه محراب ابرو</p>
---	--

سرمن بود و سنگ استانت
 توبی پروا دلم زان تو بوده است
 جو اجم بود در خط شکسته
 بست راز رخ با شکر به بستند
 به پایت کج کلان سر نهادند
 به رخ آینه را کردی سکنده
 گفتم در جگر دغم میفرود
 گفتم زیر لب مشکین بسم
 گفتم چون دلم بنشین به پهلوی
 بحال خسته رحم است کورا
 دعا گویم بزرگان در ازلت
 بهر سر و ترا ناز است امروز
 شه شکر شکن سرمان برت
 ز رخسارت عیان شد فتح اسلام

سنگ استانم سر شکستی
 چه غم گر شیشه یا گوهر شکستی
 کبوتر را که بال و پر شکستی
 بگفتن قیمت شکر شکستی
 کله بر سر چه زیبا تر شکستی
 چشم مشت خاک تر شکستی
 درون سینه ام بجز شکستی
 نمک انم به چشم تر شکستی
 دلم بروی و از من بر شکستی
 به ابرو در جگر خنجر شکستی
 مراد در جان اگر نشتر شکستی
 مگر بهنگامه محشر شکستی
 ز دل از یک نگه شکر شکستی
 شکستی طره یا خبیر شکستی

بنام این چه گفتار است و اله

شعر (۷)	غزل (۱۱۷) همانا هست گوهر شکستی
<p>سو ختم تا بار قیسمان ساختی مست بودی زان مرانشناختی ده چه بیدر دانه بر من تا ختی سرو من زین سان که قد افختی چون دلم آینه سان بگداختی وعده دیدار را انداختی</p>	<p>که بحالم یک نفس پرداختی دوش در بزم تو من جا داشتم ای سرم فروش رهت چون نقش پای قمری خود میکنی شمشاد را روی خود بهر چه پنهان کرده از چه روی می بین بر روی چشم</p>

شعر (۱۲)	غزل (۱۱۸) والها آه از قسار عاشقی دا و اول نقد دل را با ختی
<p>کبک گل زنگین سراپا میروی غنچه لب خوش جلوه آرا میروی می نشینی دلبرایا میروی میکشی بهر دلا ساسی میروی همچو ماه پیش که شب آ میروی گر بام ای ماه سیما میروی</p>	<p>سرخ پوش دست صهبامیروی دل بدست آری بهر جا میروی دل که بر دی جای دل در پهلویم دل چنان نبود بحبان ممنون تو ای سیه از داغ هجرت روز ما افتاب حشر آری به چرخ</p>